

صمد بهرنگی  
داستان‌نویس، محقق،  
مترجم، در دوم  
تیرماه ۱۳۱۸ در  
محله چرنداب در  
جنوب بافت قدیمی  
تبریز در خانواده‌ای  
تهیدست چشم  
به جهان گشود. پدر او عزت و مادرش سارا نام داشتند  
. صمد دارای دو برادر و سه خواهر بود. پدرش  
کارگری فصلی بود که اغلب به شغل زهتابی (آنکه  
شغلش تابیدن زه و تهیه کردن رشته تافته از  
روده گوسفند و حیوانات دیگر باشد) زندگی را می  
گذراند و خرجش همواره بر دخلش تصرف داشت.  
بعضی اوقات نیز مشک آب به دوش می گرفت و  
در ایستگاه «وازان» به روس‌ها و عثمانی‌ها آب  
می فروخت. بالاخره فشار زندگی و ادارش ساخت

تا با فوج بیکارانی که راهی قفقاز و باکو بودند. عازم  
قفقاز شود. رفت و دیگر باز نگشت. صمد بهرنگی  
پس از تحصیلات ابتدایی و دبیرستان در مهر  
۱۳۳۴ به دانشسرای مقدماتی پسران تبریز رفت  
که در خرداد ۱۳۳۶ از آنجا فارغ‌التحصیل شد. از  
مهر همان سال در حالی که تنها هجده سال داشت،  
آموزگار شد و تا پایان عمر کوتاهش، در روستاهای  
استان آذربایجان شرقی تدریس کرد. در مهر  
۱۳۳۷ برای ادامه تحصیل در رشته زبان و ادبیات  
انگلیسی به دوره شبانه دانشکده ادبیات دانشگاه  
تبریز رفت و هم‌زمان با آموزگاری، تحصیلش را تا  
خرداد ۱۳۴۱ و دریافت گواهی نامه پایان تحصیلات  
ادامه داد. بهرنگی در نوزده سالگی (۱۳۳۹) اولین  
داستانش را به نام «عادت» نوشت. یک سال  
بعد داستان تلخون را که برگرفته از داستان‌های  
آذربایجان بود با نام مستعار «ص. قاراقوش» در  
کتاب هفته منتشر کرد و داستان نویسی را با انتشار

داستان «بی نام» و داستان‌های دیگر ادامه داد.  
بعدها از بهرنگی مقالاتی در روزنامه مهد آزادی،  
توفیق و ... با اسامی مستعار فراوان به چاپ رسید.  
او ترجمه‌هایی نیز از انگلیسی و ترکی استانبولی  
به فارسی و از فارسی به آذری (از جمله ترجمه  
شعرهایی از مهدی اخوان ثالث، احمد شاملو، فروغ  
فرخزاد، و نیما یوشیج) انجام داد. تحقیقاتی نیز  
در جمع‌آوری فولکلور آذربایجان و نیز در مسائل  
تربیتی از او منتشر شده است. در ۱۳۴۲ کتاب  
الفبای آذری را برای مدارس آذربایجان نوشت.  
سال ۱۳۴۳ همراه بود با تحت تعقیب قرار گرفتن  
صمد به خاطر چاپ کتاب «پاره پاره» و صدور  
کیفرخواست از سوی دادستانی عادی ۱۰۵ ارتش  
یکم تبریز و سپس صدور حکم تعلیق از  
خدمت به مدت ۶ ماه. در این سال وی  
با نام مستعار افشین پرویزی کتاب

## پسرک لبو فروش

### صمد بهرنگی

چند سال پیش در دهی معلم بودم.  
مدرسه ما فقط یک اتاق بود که یک  
پنجره و یک در به بیرون داشت.  
فاصله اش با ده، صد متر بیشتر نبود. سی  
و دو شاگرد داشتیم. پانزده نفرشان کلاس  
اول بودند. هشت نفر کلاس دوم. شش نفر  
کلاس سوم و سه نفرشان کلاس چهارم.  
مرا آخرهای پاییز آنجا فرستاده بودند.  
بچه‌ها دو سه ماه بی معلم مانده بودند و  
از دیدن من خیلی شادی کردند و قشقرق  
راه انداختند. تا چهار پنج روز کلاس لنگ  
بود. آخرش توانستم شاگردان را از صحرا  
و کارخانه قالیبافی و اینجا و آنجا سر  
کلاس بکشانم. تقریباً همه بچه‌ها بیکار

که می ماندند می رفتند به کارخانه حاجی  
قلی فرشباغ. زرنگترین شان ده پانزده ریالی  
درآمد روزانه داشت. این حاجی قلی از شهر  
آمده بود. صرفه اش در این بود. کارگران  
شهری پول پیشکی می خواستند و از چهار  
تومان کمتر نمی گرفتند. اما بالاترین مزد  
در ده ۲۵ ریال تا ۳۵ ریال بود. ده روز  
بیشتر نبود من به ده آمده بودم که برف  
بارید و زمین یخ بست. شکاف‌های در  
و پنجره را کاغذ چسبانیدیم که سرما  
تو نیاید.

روزی برای کلاس چهارم و سوم  
دیگته می گفتم. کلاس اول و دوم  
بیرون بودند. آفتاب بود و برف‌ها نرم  
و آبکی شده بود. از پنجره می دیدم که  
بچه‌ها سنگ ولگردی را دوره کرده اند و



کودک به عنوان بهترین کتاب سال شناخته شد و سال بعد، ۱۹۶۹ (۱۳۴۸)، برندهٔ جایزهٔ نمایشگاه بولون ایتالیا و همچنین برندهٔ جایزهٔ بی نیال براتیسلاوا چکسلواکی شد. تصاویر همین کتاب که توسط فرشید مثقالی تصویرگری شده بود نیز جوایز متعددی از جشنواره‌های معتبر جهانی دریافت کرد. تعداد داستان‌هایی که صمد بهرنگی برای کودکان نوشت، به استثنای «تلخون» که می‌توان گفت در حیطهٔ ادبیات کودک و نوجوان نیست، جمعاً ۱۳ اثر را شامل می‌شود: بی نام، آلودوز و کلاغ‌ها، آلودوز و عروسک سخن‌گو، کچل کفترباز، پسرک لبو فروش، افسانهٔ محبت، ماهی سیاه کوچولو، پیرزن و جوجه طلایی‌اش، یک هلو هزار هلو، ۲۴ ساعت در خواب و بیداری، کوراوغلو و کچل حمزه، دانهٔ برف، تلخون و چند قصهٔ دیگر، کلاغ‌ها، عروسک‌ها و آدم‌ها، آه! ما الاغ‌ها، افسانه‌های آذربایجان ترکی، دومرول.

انشاء ساده را برای کودکان دبستانی نوشت. در آبان همین سال حکم تعلیق وی لغو شد و صمد به سر کلاس بازگشت. سال‌های میانی دههٔ چهل مصادف بود با دستگیری و اعدام تعدادی از نزدیکان صمد به رژیم شاه و شرکت او در اعتصابات دانشجویی. صمد بهرنگی، هرگز ازدواج نکرد و در ۱۷ شهریور ۱۳۴۸، در ۲۹ سالگی، زمانی که برای شنا به رود ارس رفته بود، غرق شد. از روزهای اول پس از مرگ صمد، در علل مرگ او، هم در رسانه‌ها و هم به شکل شایعه بحث‌هایی وجود داشته‌است. یک نظریه این است که وی به دستور یا به دست عوامل دولت کشته شده‌است. نظریهٔ دیگر این است که وی به علت بلد نبودن شنا در ارس غرق شده‌است. پیکر صمد در گورستان امامیه تبریز دفن شده‌است. کتاب «ماهی سیاه کوچولو»ی صمد که از برترین کتب در ردهٔ کودکان است از سوی شورای کتاب



از سرما سرخ شده بود. رویهم ده دوازده سال داشت. سلام کرد. کشک سابی را روی زمین گذاشت. گفت: اجازه می‌دهی آقا دست‌هایم را گرم کنم؟ بچه‌ها او را کنار بخاری کشاندند. من صندلی‌ام را بش تعارف کردم. ننشست. گفت: نه آقا. همین‌جور روی زمین هم می‌توانم بنشینم. بچه‌های دیگر هم به صدای تاری وردی تو آمده بودند، کلاس شلوغ شده بود. همه را سر جایشان نشاندیم. تاری وردی کمی که گرم شد گفت: لبو میلی داری، آقا؟ و بی آنکه منتظر جواب من باشد، رفت سر لبوهایش و دستمال چرک و چند رنگ روی کشک سابی را کنار زد. بخار مطبوعی از لبوها برخاست. کاردی دسته‌شکافی مال «سردری» روی لبوها بود. تاری وردی لبویی انتخاب کرد و داد دست من و گفت: بهتر است خودت پوست بگیری، آقا... ممکن است دست‌های من ... خوب دیگر ما دهاتی هستیم ... شهر ندیده ایم

بر سر و رویش گلولهٔ برف می‌زنند. تابستان‌ها با سنگ و کلوخ دنبال سنگ‌ها می‌افتادند، زمستان‌ها با گلولهٔ برف. کمی بعد صدای نازکی پشت در بلند شد: آی لبو آوردم، بچه‌ها!.. لبوی داغ و شیرین آوردم!.. از مبصر کلاس پرسیدم: مش کاظم، این کیه؟ مش کاظم گفت: کس دیگری نیست، آقا... تاری وردی است، آقا... زمستان‌ها لبو می‌فروشد... می‌خواهی بش بگویم بیاید تو. من در را باز کردم و تاری وردی با کشک سابی لبوش تو آمد. شال نخی کهنه‌ای بر سر و رویش پیچیده بود. یک لنگه از کفش‌هایش گالش بود و یک لنگه‌اش از همین کفش‌های معمولی مردانه. کت مردانه‌اش تا زانوهایش می‌رسید، دست‌هایش توی آستین کتش پنهان می‌شد. نوک بینی‌اش



... رسم و رسوم نمی دانیم... مثل پیرمرد دنیا دیده حرف می زد. لبو را وسط دستم فشردم. پوست چرکش کنده شد و سرخی تند و خوشرنگی بیرون زد. یک گاز زدم. شیرین شیرین بیرون بود. نوروز از آخر کلاس گفت: آقا... لبوی هیچکس مثل تاری وردی شیرین نمی شود... آقا. مش کاظم گفت: آقا، خواهرش می پزد، این هم می فروشد... ننه اش مریض است، آقا.

من به روی تاری وردی نگاه کردم. لبخند شیرین و مردانه ای روی لبانش بود. شال گردن نخی اش را باز کرده بود. موهای سرش گوش هاش را پوشانده بود. گفت: هر کسی کسب و کاری دارد دیگر، آقا... ما هم این کاره ایم. من گفتم: ننه ات چه اش است، تاری وردی؟ گفت: پاهاش تکان نمی خورد. کدخدا می گوید فلج شده. چی شده. خوب نمی دانم، آقا. گفتم: پدرت... حرفم را برید و گفت: مرده. یکی از بچه ها گفت: بش می گفتند عسگر قاچاقچی، آقا. تاری وردی گفت: اسب سواری خوب بلد بود. آخرش روزی سر کوه ها گلوله خورد و مرد. امنیه ها زدندش. روی اسب زدندش. کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدیم، دو سه قران لبو به بچه ها فروخت و رفت. از من پول نگرفت. گفت: این دفعه مهمان من، دفعه دیگر پول می دهی. نگاه نکن که دهاتی هستیم، یک کمی ادب و اینها سرمان می شود، آقا. تاری وردی توی برف می رفت طرف ده و ما صدایش را می شنیدیم که می گفت: آی لبو!.. لبوی داغ و شیرین آوردم، مردم!.. دو تا سگ دور و برش می پلکیدند و دم تکان می دادند.

بچه ها خیلی چیزها از تاری وردی برایم گفتند: اسم خواهرش «سولماز» بود. دو سه سالی بزرگتر از او بود. وقتی پدرشان زنده بود، صاحب خانه و زندگی خوبی بودند.

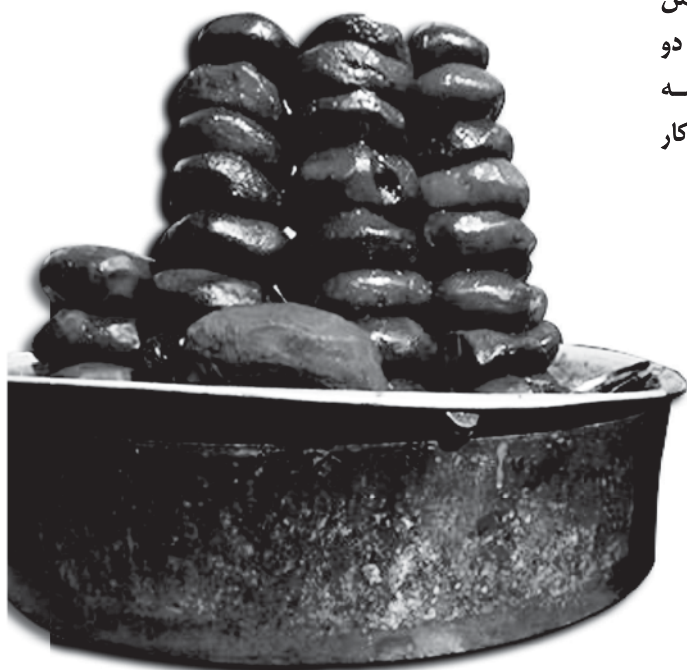
بعدش به فلاکت افتادند. اول خواهر و بعد برادر رفتند پیش حاجی قلی فرشباغ. بعدش با حاجی قلی دعواشان شد و بیرون آمدند. رضاقلی گفت: آقا، حاجی قلی بیشرف خواهرش را اذیت می کرد. با نظر بد بش نگاه می کرد، آقا. ابوالفضل گفت: آ... آقا... تاری وردی می خواست، آقا، حاجی قلی را با دفه بکشدش،

\*\*\*

تاری وردی هر روز یکی دو بار به کلاس سر می زد. گاهی هم پس از تمام کردن لبوهایش می آمد و سر کلاس می نشست به درس گوش می کرد. روزی بش گفتم: تاری وردی، شنیدم با حاجی قلی دعوات شده. می توانی به من بگویی چطور؟ تاری وردی گفت: حرف گذشته هاست، آقا. سرتان را درد می آورم. گفتم: خیلی هم خوشم می آید که از زبان خودت از سیر تا پیاز، شرح دعواتان را بشنوم.

بعد تاری وردی شروع به صحبت کرد و گفت: خیلی ببخش آقا، من و خواهرم از بچگی پیش حاجی قلی کار می کردیم. یعنی خواهرم پیش از من آنجا رفته بود. من زیردست او کار می کردم. او می گرفت دو تومن، من هم یک چیزی کمتر از او. دو سه سالی پیش بود. مادرم باز مریض بود. کار

نمی کرد اما زمینگیر هم نبود. تو کارخانه سی تا چهل بچه دیگر هم بودند - حالا هم هستند - که پنج شش استادکار داشتیم. من و خواهرم صبح می رفتیم و ظهر بر می گشتیم. و بعد از ظهر می رفتیم و عصر برمی گشتیم. خواهرم در کارخانه چادر سرش می کرد اما دیگر از کسی رو نمی گرفت. استادکارها که جای پدر ما بودند و دیگران هم که بچه بودند و حاجی قلی هم که ارباب بود. آقا، این آخرها حاجی قلی بیشرف می آمد می ایستاد بالای سر ما دو تا و هی نگاه می کرد به خواهرم و گاهی هم دستی به سر او یا من می کشید و بیخودی می خندید و رد می شد. من بد به دلم نمی آوردم که اربابمان است و دارد محبت می کند. مدتی گذشت. یک روز پنجشنبه که مزد هفتگی مان را می گرفتیم، یک



تومن اضافه به خواهرم داد و گفت: مادر تان مریض است، این را خرج او می کنید.

بعدش تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم مثل اینکه ترسیده باشد، چیزی نگفت. و ما دو تا، آقا، آمدیم پیش ننه ام. وقتی شنید حاجی قلی به خواهرم اضافه مزد داده، رفت تو فکر و گفت: دیگر بعد از این پول اضافی نمی گیرید.

از فردا من دیدم استادکارها و بچه های بزرگتر پیش خود پیچ و پچ می کنند و زیرگوشی یک حرف هایی می زنند که انگار می خواستند من و خواهرم نشنویم. آقا! روز پنجشنبه دیگر آخر از همه رفتیم مزد بگیریم. حاجی خودش گفته بود که وقتی سرش خلوت شد پیشش برویم. حاجی، آقا، پانزده هزار اضافه داد و گفت: فردا می آیم خانه تان. یک حرف هایی با ننه تان دارم.

بعد تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم رنگش پرید و سرش را پایین انداخت. می بخشی، آقا، مرا. خودت گفتی همه اش را بگویم - پانزده هزارش را طرف حاجی انداختم و گفتم: حاجی آقا، ما پول اضافی لازم نداریم. ننه ام بدش می آید. حاجی باز خندید و گفت: خر نشو جانم. برای تو و ننه ات نیست که بدتان بیاید یا خوشتان... آنوقت پانزده هزار را برداشت و خواست تو دست خواهرم فرو کند که خواهرم عقب کشید و بیرون دوید. از غیظم گریه ام می گرفت. دفه ای روی میز بود. برش داشتیم و پراندمش. دفه صورتش را برید و خون آمد. حاجی فریاد زد و کمک خواست. من بیرون دویدم و دیگر نفهمیدم چی شد. به خانه آمدم. خواهرم پهلوی ننه ام کز کرده بود و گریه می کرد.

شب، آقا، کدخدا آمد. حاجی قلی از

دست من شکایت کرده و نیز گفته بود که: می خواهم باشان قوم و خویش بشوم، اگر نه پسره را می سپردم دست امنیه ها پدرش را در می آوردند. بعد کدخدا گفت حاجی مرا به خواستگاری فرستاده. آره یا نه؟ زن و بچه حاجی قلی حالا هم تو شهر است، آقا. در چهار تا ده دیگر زن صیغه دارد. می بخشی آقا، مرا. عین یک خوک گنده است. چاق و خپله با یک ریش کوتاه سیاه و سفید، یک دست دندان مصنوعی که چند تاش طلاست و یک تسبیح دراز در دستش. دور از شما، یک خوک گنده پیر و پاتال. ننه ام به کدخدا گفت: من اگر صد تا هم دختر داشته باشم یکی را به آن پیر کفتار نمی دهم. ما دیگر هر چه دیدیم بسمان است. کدخدا، تو خودت که می دانی اینجور آدم ها نمی آیند با ما دهاتی ها قوم و خویش راست راستی بشوند... کدخدا، آقا، گفت: آره، تو راست می گویی. حاجی قلی صیغه می خواهد. اما اگر قبول نکنی بچه ها را بیرون می کند، بعد هم دردسر امنیه هاست و اینها... این را هم بدان! خواهرم پشت ننه ام کز کرده بود و میان هق هق گریه اش می گفت: من دیگر به کارخانه نخواهم رفت... مرا می کشد... ازش می ترسم...

صبح خواهرم سر کار نرفت. من تنها رفتم. حاجی قلی دم در ایستاده بود و تسبیح می گرداند. من ترسیدم، آقا. نزدیک نشدم. حاجی قلی که زخم صورتش را با پارچه بسته بود گفت: پسر بیا برو، کاریت ندارم. من ترسان ترسان نزدیک به او شدم و تا خواستم از در بگذرم مچم را گرفت و انداخت توحیاط کارخانه و با مشت و لگد افتاد به جان من. آخر خودم را رها کردم و دویدم دفه دیروزی را برداشتم. آنقدر کتکم زده بود که آس و لاش شده بودم. فریاد زدم که: قرمساق بیشرف، حالا بت نشان

می دهم که با کی طرفی... مرا می گویند پسر عسگر قاچاقچی... تاری وردی نفسی تازه کرد و دوباره گفت: آقا، می خواستم همانجا بکشمش. کارگراها جمع شدند و بردندم خانه مان. من از غیظم گریه می کردم و خودم را به زمین می زدم و فحش می دادم و خون از زخم صورتم می ریخت... آخر آرام شدم.

یک بزی داشتیم. من و خواهرم به بیست تومن خریده بودیم. فروختیمش و با مختصر پولی که ذخیره کرده بودیم یکی دو ماه گذراندیم. آخر خواهرم رفت پیش زن نان پز و من هم هر کاری پیش آمد دنبالش رفتم... گفتم: تاری وردی، چرا خواهرت شوهر نمی کند؟ گفت: پسر زن نان پز نامزدش است. من و خواهرم داریم جهیز تهیه می کنیم که عروسی بکنند.

\*\*\*

امسال تابستان برای گردش به همان ده رفته بودم. تاری وردی را توی صحرا دیدم، با چهل پنجاه بز و گوسفند. گفتم: تاری وردی، جهیز خواهرت را آخرش جور کردی؟ گفت: آره. عروسی هم کرده... حالا هم دارم برای عروسی خودم پول جمع می کنم. آخر از وقتی خواهرم رفته خانه شوهر، ننه ام دست تنها مانده. یک کسی می خواهد که زیر بالش را بگیرد و هم صحبتش بشود... بی ادبی شد. می بخشی ام، آقا.

